

جسدهای شیشه‌ای

کتابخانه



احمد گفت:

- این اتفاق چون می‌ده برا قایم شدن. یه بقالی قد یه سال زندگی پایینه، کبابی، میوه فروشی، کالباس و... بخاری و چایی و کتاب و فیلم و کاغذ و قلم... جعفر آقا نسیه می‌ده، هیچی.

انگار که احمد، بعد از این همه وقت بار اولی بود که آپارتمان کوچک کاوه را می‌دید. آپارتمان نبش یک سه راه بود، پنجره‌ی اتاق کاوه میان سه راه بود. احمد گفت:

- ما حالا منتظر ثریا ییم؟

کاوه هنوز از پنجره خیابان را می‌دید. گفت:

- نمی‌دونم کی به پدرم بگم رحیم، کی بگم پدر.
احمد گفت:

- حالا چی کار با من داری؟

دوباره سکوت شد. کاوه پشت کرده بود به احمد و اتاق که راحت حرف بزند. خیابان را هم نگاه نمی‌کرد. گفت:

- بابام خیلی دلش می‌خواست بعد از مرگ مادر ثریا، ثریارو با کاغذ یا بی‌کاغذ نیگرش داره و باهاش زندگی کنه، فرقی برایش نداشت. اما از وقتی فهمید ثریا و من حواسمون پیش همه و حرف نیست و دروغ توش نیست، پاشو کشید تو گلیم خودش.

احمد گفت:

- خب، اینارو که می‌دونم. منو برا چی می‌خواهی؟

کاوه هنوز به خیابان نگاه می‌کرد. گفت:

- ثریارو بیرش آبادان، اونجا هم خویش داری و هم خودت می‌خواهی بری. اونم بیرش. بعد از یکی دو ماه دیگه هیچ کس عقب اون نمی‌گرده.

احمد سر بالا کرد، گفت:

- چی شده، برا چی عقبش نمی‌گردن؟

کاوه نگاه می‌کرد اما حواسش به هیچ جا نبود. برگشت رو به سوی اتاق. در اتاق هم جایی را نگاه نکرد. گفت:

- همون شب بابام نمی‌ذاره بیاد. همون وقتی که منتظرش بودم. می‌ره تو زیرزمین - یعنی ثریا می‌ره تو زیرزمین. بابا هم تلویزیونو خاموش می‌کنه و می‌ره تو زیرزمین. پشتش درو می‌بنده و می‌گه زن من میشی؟ بیشتر از مادرت

۱

بهترین رفیق دهن دوخته

هوا سرد بود - قرار سرخی آسمان زمستان در شب، برف روز است. اما نه برف آمد نه ثریا. قرارش بر این بود که چمدانش را بردارد، کتابی را که دوست دارد و در حال خواندن است روی لباس‌هایی که قرار است بپوشد در چمدان بگذارد و روی آنها دویست هزار تومان پول درشت بچیند و لباس‌های گرم و زیرش را روی پول‌ها چنان تا کند و جاسازی که راحت و دم دست باشد. دویست هزار تومان را از سمسار گرفته بود و یک نقاشی کار یک نقاش ایتالیایی را داده بود و بعدها فهمید با همان یک تابلو می‌توانست خانه‌ای در شمیران بخرد.

اینها را کاوه گفت و دوباره به کنار پنجره رفت. احمد گفت:

- چند شب پیش؟

کاوه به خیابان نگاه می‌کرد، گفت:

- سه شب پیش.

سکوت شد. احمد نشسته بود کنار یک بخاری علاءالدین که کتری و قوری چای روی آن بود. دو چای دیگر در همان استکان‌هایی که هنوز چای سرد شده داشت ریخت. کاوه خندید. احمد گفت:

- چی شده. چرا خندیدی؟

کاوه گفت:

- یه مرد چاق... ته خیابان روبه‌رویی... بی‌خود خورد زمین... دردش برایش مهم نبود. از این‌که کسی ندید خوشحال شد. تو برای چی ساکت شدی؟

همیشه عاشق تو بودم. ثریا می‌گه، اونجوری که خودش می‌گه، آخر عمرت تو همین زیرزمینه. بابام یه قمه‌ی قدیمی داشت که خیلی اونو دوست داشت. با اون همیشه دور و ور سر ثریا شوخی می‌کرد. ثریا همونو ور می‌داره از پشت می‌کنه تو ریه و روده‌ش. کف زیرمینو به اندازه‌ی دوتا آجر می‌کنه، می‌خوره به ساروج. گفت مجبور شد اونو چند تیکه کنه، خودش گفت کُلتی. تیکه تیکه می‌ذاره توی نایلون و می‌پیچه و می‌چینه کنار هم کف زیرزمین. قمه‌رم می‌ذاره کنار یه تیکه از اون. شبو تا صبح روی پله‌های زیرزمین می‌شینه و گریه می‌کنه. صبح چادر سرش می‌کنه و می‌ره حموم. خودشو می‌شوره و لباس خونگی خشک شده رو میندازه تو آب پُر زور خوب، می‌آد خونه و سرما می‌خوره. می‌ره یک گشتی می‌زنه و بانک و برمی‌گرده خونه تا من بهش تلفن بزنم. گفت کارت دارم، نه با تلفن. قرارمون شد یه ساعت بعد جلو پمپ بنزین. پریشون اومد و گفت براخودمون دوتا کردم. گفتم بشین خونه تا بهت بگم. گفت تنها جایی نمی‌رم. یا می‌آم خونته قایم می‌شم، یا ولم کن بی تو بقیه‌ش با من. گفتم حواست نیست... تو پدرمو کشتی؟ گفت خودت می‌دونی براخودمون کردم. منو با دوستمون بفرست یه جایی. آقا دوستمون آماده‌س؛ دوستمون یعنی تو. تو خودم با تو قرار گذاشتم و نمی‌دونی تا حالا چی کشیدم. سکوت شد. احمد سر برداشت و به کاوه نگاه کرد. گفت:

- خیلی کارا و خیلی حرف‌ها بوده که هیچ وقت به من نگفتی. یهو چهارسال نبودی، سه تا سه تا آدم می‌اومدن ور دلت تو زندگیت من خبر نداشتم. اگه حالا تو فکر می‌کنی این طوری باید باشه، خب... کی راه بیفتیم؟

کاوه حالا نگاه به چشم‌های احمد کرد. راست می‌گفت؛ خیلی وقت‌ها گمش می‌کرد اما نمی‌توانست بگوید همه‌ی من به درد رفاقت نمی‌خورد. اگر به همه‌ی زندگی من می‌آمدی، روزگارت سیاه می‌شد. نگاه احمد همیشه همین بود. انگار هیچ وقت بدی را نگاه نکرده بود. چشمش خیس شد. احمد فهمید کاوه از دو سو در عذاب است. می‌دانست کاوه در هیچ عذابی با او نیست، با هیچ کسی نیست. کاوه تنها، از پس آن همه پریشانی برآمد.

کاوه وقتی لبخند احمد را دید گفت:

- ثریا گفت، بهترین رفیق دهن دوخته‌ت احمده.

۲

لبخند ثریا

ثریا کنار احمد در صندلی اتوبوس راحت خوابیده بود. احمد سیم‌های شکم داده‌ی برق را تیر به تیر می‌شمرد.

در زمانی که فکر می‌کرد، با چشم‌هایش سرگرمی می‌ساخت. اتوبوس گرم بود، نه آن قدر که بخار روی شیشه‌ها باشد. ثریا با چشم‌های بسته آرام گفت:
- خیلی وقته یه خواب سیر نکردم. همه چی درسته، دیگه وقت نگذرونیم، رسیدیم همدون بریم محضری که آدرس داریم؛ عقدو که نوشتن... ببینم شناسنامه که با خودت داری؟

احمد برای دوری از ترس و وجدان گفت:

- هشتصد و چهار...

ثریا خندید و گفت:

- منم شمردنی‌هارو شمردم. از پشت راننده تا ما، چهار ردیف صندلیه. بعد از عقد می‌ریم فرودگاه کرمونشاه و یه راست می‌ریم ترکیه. بیشتر از اونیه که گفتم پول دارم.

احمد شمارش را رها کرد و گفت:

- من آبادان کار گرفتم. آبادان، هم امنه هم یه شهر تازه‌س. بعد از یکی دو ماه به قول کاوه همه یادشون می‌ره، حتی خود کاوه. من، خودم نمی‌دونم چی کار کردم، اما اصلاً نمی‌تونم بی‌کاوه زندگی کنم.

ثریا آرام چشم‌های سرخ‌شده‌اش را بست، احمد باز کرد. لبخندی زد که فقط شیطان زهر آن را می‌شناخت.